

یک توده‌ای در ماگادان

امیر حسین جعفری

از زمانی که کتاب «در ماگادان کسی پیر نمی شود» و مستندهای بی بی سی درباره اعضای تبعیدی حزب توده به قطب شمال منتشر شد، جامعه با پدیده گلاک‌ها، قطب و این بخش از جنایت‌های استالین آشنا گردید. اگرچه پیش از آن نیز پژوهشگران و عده‌ای که در حاشیه این حوادث بودند، از چنین مواردی خبر داشتند اما به‌طور عمومی در چند سال اخیر این بحث در جامعه بیشتر مطرح شده است.

اگر بخواهیم این ماجرای بغرنج را در ریشه‌های تاریخی جستجو کنیم، به زمان‌های بسیار دوری می‌رسیم که حتی حزب توده نیز هنوز شکل نگرفته بود؛ اما در شوروی رسم تند تبعید به قطب جریان داشت و حتی ایرانیان قابل توجهی نیز در آن مراکز حضور داشتند. نام اردوگاه‌های کار اجباری عمدتاً در زمان جنگ جهانی دوم در خصوص یهودی‌های اروپایی مورد هجوم هیتلر بر سر زبان‌ها افتاد؛ اما این پدیده شوم در آسیا نیز به صورت گسترده‌ای در حال وقوع بود. شوروی به عنوان یک ابرقدرت جهانی هر چه از انقلاب خود پس از فوت لنین دور شد شروع به حذف انقلابیون اصیل از صحنه سیاست کرد و حکمی بالا تر از اعدام را برای آن‌ها در نظر گرفت؛ تبعید به قطب تا آخر عمر! در جغرافیای روسیه ۴۷۶ اردوگاه کار اجباری تحت نظر گولاک شناسایی شده است.

سابقه بخش قابل توجه ایرانیانی که در این اردوگاه‌ها به سر می‌بردند به دهه بیست برمی‌گردد. به‌خصوص از زمانی که شاه، حزب توده را غیرقانونی اعلام کرد و اعضای آن از کمترین تا مهم‌ترین آن‌ها تحت تعقیب قرار گرفته و برخی از آنان نیز به نقاط مختلفی از کشور تبعید شدند. در این شرایط، رویای زندگی در بهشت کارگران برای اعضای حزب توده، بی‌تردید انتخاب بهتری از تن دادن به تبعید در دورترین شهرهای ایران با فشارهای حکومت شاه بود. برخی از این افراد از سال ۲۶ تصمیم به فرار به سمت شوروی گرفتند و مرز وسیع میان ایران و سرزمین شمالی باعث شد راه گریز آسان باشد؛ بی‌خبر از آنکه در پشت مرزها چه سرنوشتی در انتظار این افراد است. روایت دکتر صفوی، خاطرات یک ایرانی از مجمع الجزایر گولاک است. او که ده سال در اردوگاه‌های سیبری به سر برده، در کتابش، فورانی از تصاویر دهشتناک به نمایش می‌گذارد. تصاویری که در آنها جانورانی در هیئت انسان بر انسان‌های دیگر فرمان می‌رانند و از رفتار غیر انسانی نه تنها ابایی ندارند، لذت هم می‌برند. از رنج‌هایی می‌گوید

که جز با خواندن کتاب نمی‌توان درک کرد. همچنان‌که حسرت‌ها و افسوس‌های بی‌پایانی دارد که جز با خواندن سرگذشت او قابل درک نیست.

عطا صفوی در سال‌های دهه ۲۰ عضو حزب توده ایران و طرفدار اتحاد شوروی بود. او در سال‌های جوانی و زمانی که نیروهای متفقین در ایران و نیروهای شوروی در شمال بودند، در مازندران برای حزب توده فعالیت می‌کرد، اما پس از آن که مورد تعقیب مقامات وقت ایران قرار گرفت. در سال ۱۳۲۶، با نیت فرار به جامعه سوسیالیستی شوروی به رهبری استالین از جهنمی که با حکم تبعید به بندرعباس برای او بریده بودند راهی «بهشت موعود می‌شود». بهشتی که به محض پا نهادن به مرزهای آن تبدیل به جهنمی مخوف می‌گردد. وی از کشور متواری شد و به همراه چند تن دیگر از اعضای حزب توده به شوروی زمان استالین گریخت اما به اتهام جاسوسی برای آمریکا دستگیر و در زندان عشق آباد زندانی شد. پس از وقوع زلزله عشق آباد، زیر آوارهای زندان زنده ماند و پس از آن راهی زندان کا.گ.ب شد. از آنجا روانه دادگاه نظامی ترکمنستان شد و به اتهام جاسوس ایران و آمریکا بودن، به بیست و پنج سال زندان محکوم شد که طی اعتراضات کتبی به ده سال تقلیل یافت. بازجویی‌های مداوم، بریدن دو سال زندان به جرم «عبور از مرز بدون گذرنامه» تنها بخش کوچکی از آتش این جهنم عظیم بود که شعله‌هایش گوشت و پوست و روح کمونیست‌هایی را می‌خوراند و می‌سوزاند که می‌خواستند در دنیایی بهتر با آرمان‌های بهتر پناهنده شوند و مسکن گزینند. عطاالله صفوی پس از شش ماه کار اجباری در کارخانه آجرپزی و بلند کردن بیش از سه هزار آجر بالای چهل درجه حرارت بدون دستکش باز راهی زندان می‌شود. وی پس از عشق آباد برای ادامه دوران محکومیت به ماگادان فرستاده شد. در ماگادان نام و ملیت، مفهومی ندارد. انسان‌ها به شماره شناخته می‌شوند. مفهوم انسانیت رنگ می‌بازد و هویت یک انسان خلاصه می‌شود در یک شماره چهار رقمی، ۰۳۲۴! در معادن ذغال سنگ ماگادان مرگ اشارتی است به آرامش ابدی! عطا صفوی ماگادان را این چنین توصیف می‌کند: «در ماگادان ۹۹ نفر می‌گریستند، یک نفر می‌خندید که او هم دیوانه بود». او به همراه دوستان و همفکرانش به ۱۰ سال زندان با کار اجباری در سیبری محکوم شد. دکتر صفوی سه‌چهارم عمرش را در تبعید گذراند. اما او به همراه دویست نفر دیگر از سه هزار نفر زنده ماند تا بعد از هفت سال کار اجباری در معادن ذغال سنگ، خبر مرگ استالین را بشنود، برجسب «جاسوس بودن» از پیشانی‌اش برداشته شود و به جای سرود خداحافظی که در ماگادان از فرط ناامیدی به گوش می‌خورد، به شوق دیدن وطنش و در آغوش کشیدن عزیزانش سرود زندگی

بخواند. اما دست تقدیر او را که پس از آزاد شدن، تنها آرزوی پا نهادن به وطن را در سر می‌پروراند راهی تاجیکستان کرد تا در آنجا آرزوی دیرینه پدرش، یعنی تحصیل در رشته طب را جامه عمل بپوشاند و با مایا کوزمینا ازدواج کند. بقیه ماجرا، فضائی نوستالژیک برای مخاطب دارد.

عطا بعد از سه سال مهاجرت در سال ۱۹۷۱ به باکو می‌رود و عشق به وطنش را این طور توصیف می‌کند: «به دریای خزر نگاه می‌کردم، آن طرفش وطنم بود! و ایرانیان مهاجری که از دوردست به آن سوی مرز چشم دوخته و اشک می‌ریختند». عطا سرانجام با روی کار آمدن جمهوری اسلامی بعد از ۴۱ سال و ۱۷۶ روز دوری از وطن، موفق به رفتن به ایران می‌شود. عشق بی حد و حصر عطا آنجایی موج می‌زند و بیننده را فرا می‌گیرد که می‌گوید «پا به وطنم گذاشتم و زمین آنجا را بوسه کردم!» اما انگار این زندگی با عطا و خواسته‌های دلش سر موافقت نداشت. عطا خلاف خواسته قلبیش در سن ۷۰ سالگی به دلایل مختلف باز به تاجیکستان باز می‌گردد و سه سال پایانی عمر خود را به تورنتو کانادا مهاجرت می‌کند تا جایی دور از وطن سرود آرامش ابدی را بخواند! برخی بر این باور اند که در آخرین کوچ ایرانیان به شوروی در اوایل دهه شصت باز هم شاهد چنین اتفاقاتی در گولاک‌ها و تبعید مهاجرین سیاسی به قطب بوده ایم اما هنوز اسناد معتبری در اینباره در دسترس نیست و تنها برخی ادعاها در این بین وجود دارد که در صحت آن‌ها باید با کمی تردید نگریست. از جمله کتاب‌هایی مانند خانه دایی یوسف که نویسنده آن، طبق ادعای اعضای رده بالای سازمان سیاسی که در آن عضویت داشته چندان فرد معتبری برای روایت دوران مهاجرت سازمان فداییان خلق به شوروی نیست. اگرچه نمی‌توان این ادعاها را نیز رد کرد و مسلماً شوروی حتی در زمان گورباچف باز هم به برخوردهای این چنینی، هم با مخالفان داخلی خود و هم با مهاجران سیاسی ادامه می‌داد. شاید روزی این راز برملا شود که پوتین هم از چنین پتانسیلی بهره مند شده‌است.